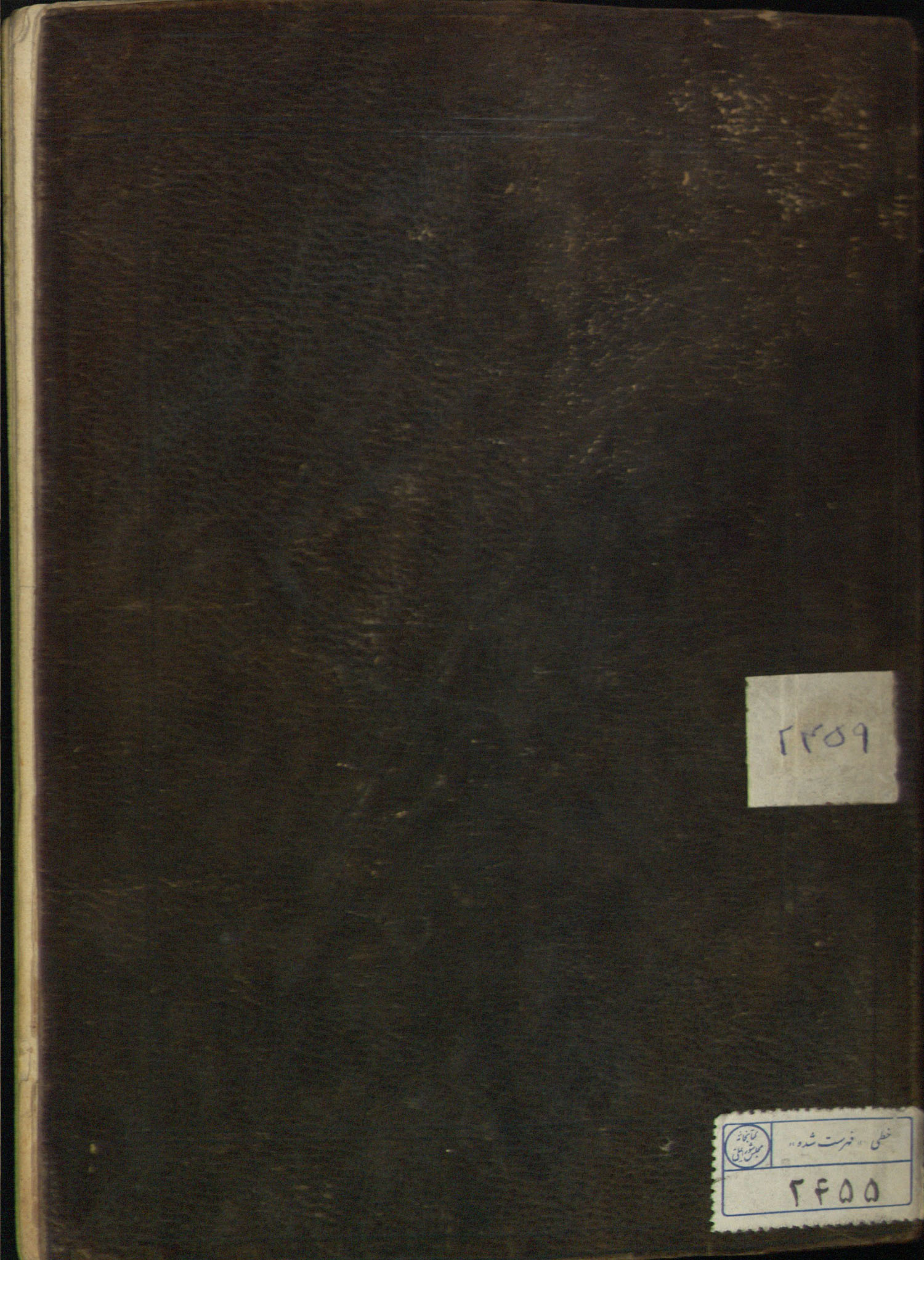
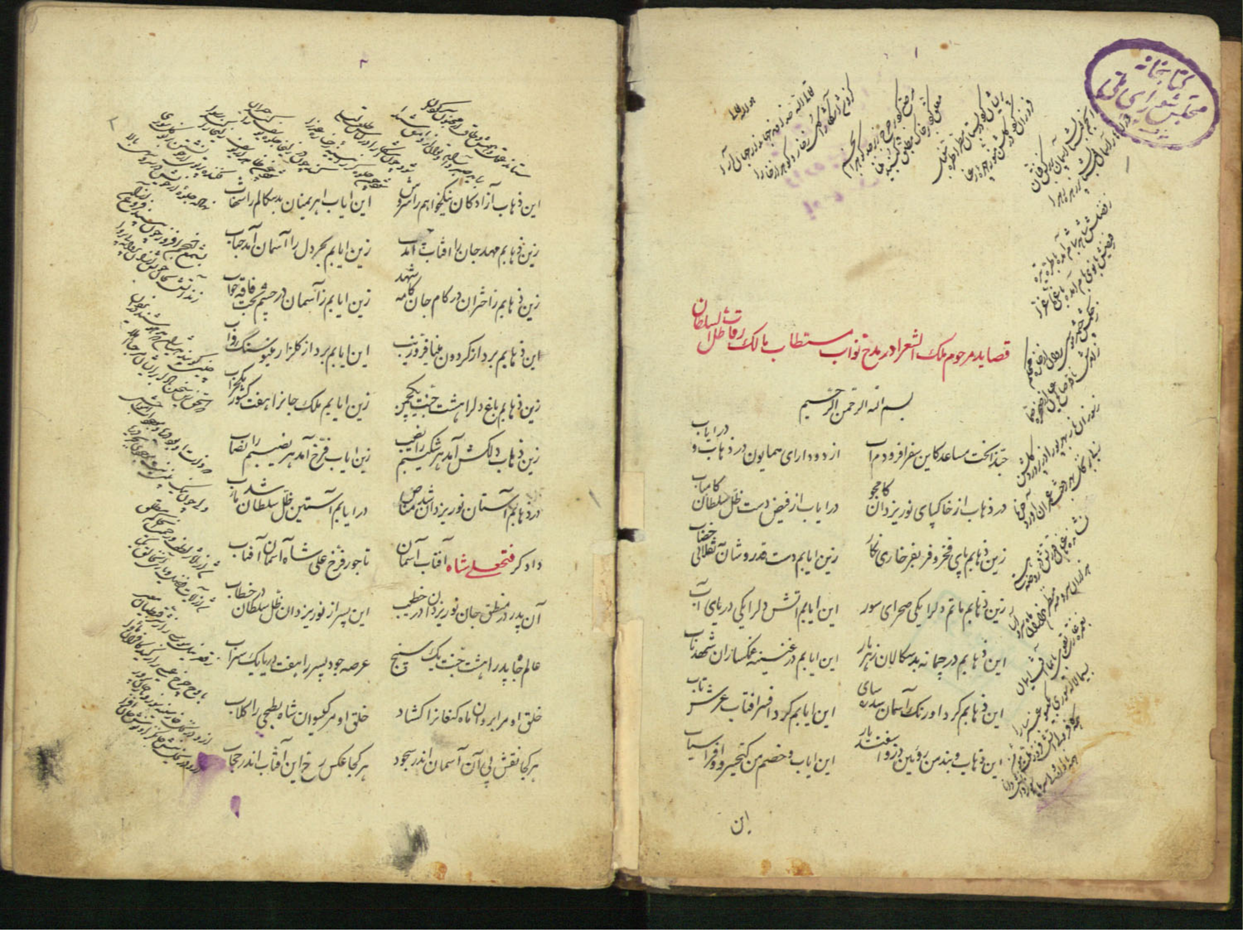

۲۴۵۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۲۴۵۵



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
بعضی قصاید ملک الشعراء و یک مثنوی
مؤلف
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر
۲۶۲۸۴۷
بازدید شد
۱۳۸۱


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب بعضی قصاید ملک الشعراء و یک مثنوی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۶۲۸۴۷
۳۰۷۸


۳۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
۳۰۷۸
نام کتاب بعضی قصاید ملک الشعراء و یک مثنوی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۶۲۸۴۷
بازرسی شد
۲۷ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۱



قصاید مرحوم ملک الشعراء در مدح نواب مستطاب مالک رقاب ظل السلطان

بسم الله الرحمن الرحیم

حبذا بخت مساعد کاین سخن افزود آب — از دو دارای همایون در ذهاب و در ایاب

در ذهاب از خاکپای نور یزدان کامجو — در ایاب از فیض دست ظل سلطان کامیاب

زین ذهابم پای فخر و فر بفرخاری نگار — زین ایابم دست قدر و شان به تقلالی خضاب

زین ذهابم ماتم دل را یکی صحرای سور — این ایابم آتش دل را یکی دریای آب

این ذهابم در جهانم بدسگالان زهر مار — این ایابم در غریبی غمگساران شهد ناب

این ذهابم کرد اورنگ آسمان سبز سای — این ایابم کرد افسر افتاب عرش تاب

این ذهاب و بند من روئین دز و اسفندیار — این ایاب و خصم من کیخسرو و افراسیاب

این

این ذهاب آزادگان نیکخواهم را شرف — این ایاب اهرمنان بدسگالم را شهاب

زین ذهابم مهد جان را آفتاب آمد — زین ایابم اختر دل را آسمان آمد حجاب

زین ذهابم زاختران در کام جان کامه شهد — زین ایابم زآسمان در چشم بخت فایقه خواب

این ذهابم برد از گردون مینا فر و زیب — این ایابم برد از گلزار مینو سنگ و آب

زین ذهابم باغ دل را هشت جنت یک چمن — زین ایابم ملک جان را هفت کشور یک خراب

زین ذهاب دلکش آمد هر شکستم را نصیب — زین ایاب فرخ آمد هر نصیبم را نصاب

در ذهابم آستان نور یزدان شد مناص — در ایابم آستین ظل سلطان شد مآب

دادگر فتحعلی شاه آفتاب آسمان — تاجور فرخ علی شاه آسمان آفتاب

آن پدر در منطق جان نور یزدان در خطیب — این پسر از نور یزدان ظل سلطان در خطاب

عالم جا بدر را هشت جنت یک بسیج — عرصه جود پسر را هفت دریا یک سراب

خلق او مر ابروان ماه کنعان را گشاد — خلق او مر گیسوان شاه بطحی را گلاب

هر کجا نقش پی آن آسمان اندر سجود — هر کجا عکس رخ این آفتاب اندر حجاب

چون سنان آن فرازان اهرمن در تاب و تب | چون کمند این بازوا اژدها در پیچ و تاب
رمح جان افروز آن روز وغا چون در طعان | تیغ تارک سوز این گاه غزا چون در ضراب
موج اندر موج زهر انگیز کو ماران غار | فوج اندر فوج بیل آویز کو شیران غاب
رشتههای جادوان و اژدهای موسوی | رستههای مشرکان و ذو الفقار بوتراب
در حریم احترام آنست هفت اختر خدم | بر خیام احتشام اینست نه گردون قباب
از ابودش کرده بنای قدر عالی بنا | از خلودش بسته فراش قضا محکم طناب
عدل آن تا در میان بنهاد پای اعتدال | داد این تا در جهان بگشاد دست احتساب
در شکست از سهم آن گرگ دمان از نیش و ناب | بر کشید از بیم این شیر ژیان از چنگ ناب
ازین مسلسل عقدها در طرههای پر شکن | زان مقید فتنهها در دیدههای نیم خواب
زر پرویزی از آن در پردههای مرد و زن | گنج قارونی از این در کنجهای شیخ و شاب
هان صبا تا چند لافی کاین چنین است آسمان | هین صبا تا چند گویی کانچنان است آفتاب

ایضا در مدح ظل السلطان

خجسته عید بدیدار ظل سلطان است | که ظل سلطان از عید ظل یزدان است
بعید باد مبارک خجسته عید چنین | که عید عالم جان روی ظل سلطان است
اگر چه جان جهان از لقای عید بتن | ولیک در تن عید از لقای تو جان است
بر آفرینش عید است آفرین ملوک | بر آفرینش تو عید آفرین خوان است
بدست لاف دهی تا چو سیم و زر را خرج | به بزم عید تو گردون گشاده همیان است
هوا ز رویت بازار ماه و خورشید است | صبا ز خویت عطار باغ و بستان است
ازل بذاتت دمساز پاک پیوند است | ابد بعهدت انباز راست پیمان است
بیک کرم چو دو ابروت خازن انگیز است | بیک سخن چو دو مرجانت شکر افشان است
هزار گنج تهی از لآل منضود است | هزار چشمه روان از زلال حیوان است
لطیفه دلت از صرف جوهر عقل است | خلاصه تنت از نور واهب جان است
بلارکت که ملک را بگنج اژدرهاست | ذباله دم مورانش جسم ثعبان است
کف کفایت تو در مسالک آمال | چو خسته ایست که در انتظار درمان است

۵ بدستیاری باد صبا غبار پیت شمامه ایست که در دست عنبر و بانست
گزیده زال فلک گوشهٔ بکر بایست ز آفتاب رخ زیبد کاینت حیرانست
بروزگار تو کان آن واپسین نفست برآنکه خواطری از روز او پریشانست
شکنجه داری مهتاب سوز و مه او با ضعیف تاری از تارهای کتانست
بی فطام نوزادگان مادر خاک سپید شیر سحاب از سیاه پستانست
انامل تو بهین دایه که مایهٔ شان هزار چشمهٔ حیوان و بحر عمانست
زمانه زاست ز داد تو یاد نوشروان در آن اداره که آواره گاه ساسانست
خدنگ چارپر و خصم هفت جان ملک اگر بچرخ قرانشان شهاب و شیطانست
تو آن درخت همایون بباغ مجد و شرف که سدره راز فرازنده تغر صنوانست
جلال و ملک کرامت جبال و جاه و خطر از آنکه داد نموت اصول و فصاینست
به بزم بارت احسان و داد و فرهنگ است برزم برکت شمشیر و گرز و پیکانست
زباد لطمه خورد ابر و زان شود گریان درخت باغ از آن گریه شاد و خندانست

۶ بی طراوت تو ابطراز باغ وجود نیاز و آز و سؤال ابر و باد و بارانست
بشاخهای درختان بروزگار بهار اگر صفیری از طایر خوش الحانست
ولی ترا چو صبا سال و ماه و آذر و دی بشاخسار هزاران هزار دستانست
ملوک را دل ازین پیشه سیبجی شاد که در فراخ دلان را چو تنگ زندانست
با جبین را از رهگذر از خبری فراخ نای جهان تنگنای زندانست
ولیک ملک تو العالی که از بسطت حدود آن ز ورای حدود امکانست
اگر بگردش مشتی آسمان دیدی که تا چه جای ترا جلوه گاه یکرانست
یگانه فارس میدان روزگار تو نه و الغر تو تنگ این فراخ میدانست
براستان تو دیدیم مرا آسمان ز ادب که در میانش از پی کار دربانست
بهشت و دامن و دم مهر اختران نیاز باین آتش همی مویهای بهانست
سرو دشتی که به کفت لضاعتی مرجانست بیک لطاره خسرو بدیت و دانانست
بگفتم که بدیجاره جنس جواری قبیر حمایت هوای ارکر سامانست

۷ هزار عالم جان کر بطره بیش دهی — کلاف زالی و بازار ماه کنعان است

ولیک خضر رهت من شوم در این امید — چو جانت در کف این آرزو و ارمان است

کف سؤال برآور بر آستان و بنال — که زی تو پای تهی پو بدایش نمانست

هر آنچه گفتم بپذیرفت و کرد و با فت ز جود — جبین مقام که برتر ز حد و امکان است

کسی که با تو زند لاف همسری بمتاب — هم آهنیت بگوهر که سوهش و سانست

کجاست سوهان آن آهنی که سوهش زر گشت — کجاست سوهش آن آهنی که آهن سانست

بزند و خار اخار انمی شوند و برند — اگرچه صورتشان در نگار یکسانست

بنام آبی هر تشنه کی شود سیراب — کر قسم آبی در جویبار آبادانست

شهی که با تو بدندان زنی فرورد رخ — بیاده راش بفرزین که آید آنست

صبا اگر ز جفا با تو کام زن کیهان — از او شناس که با ملک زن فا کیهانست

دلم ز دست جوانی تنور بهر زن آتست — کر آتشش بنشیند ز آب طوفانست

ز آب و آتش این دل حذر کنید حذر — کز آب و آتش بنیاد دهر ویرانست

لغز باسم ...

چه مرغست آن مرغ و چه مرغ ... ...

خدایگانا با من درخت و قت — فلان اگر بستایش ز کفت نهانست

چو بدستان دستان هر که دستان زن — ز داستان همه نیرنگ و ریو و دستانست

بجز ز منطق من نطق در بیان و بنان — نوای ریک و کدو راز باد و نبانست

ملک شناسد کاین سنگ سنگ دهیم است — خضر شناسد کاین آب آب حیوانست

لغز باسم عینک در مدح ظل السلطان

کیست آن پرخمیده تن پاکیزه ضمیر — که ز روشن دلیش پیچو جوان گردد پیر

همچو پیرانش قد و همچو جوانانش خد — لیک پیران ز جوانان شده زان فایده گیر

مردم چشم جهانیست که از مردمیش — مردمان آمده روشن دل و پاکیزه ضمیر

کاو اورا بسر و ن گشته هم آغوش و همال — کور او را بسر بن آمده مانند و نظیر

که چو احمد بودش در بن غاری مسکن — که از آن غار چو احمد شده معراج پذیر

مینماید بنظر همچو دو سیمین هودج — ماه روئی دو در آن آمده بارای منیر

یا که در حلقه یکرشته دو درویش ببند — یا که در چنبر یک بند دو مه روی اسیر

... نقش ... ۸

... زاغ ... ...

سپه زاغ ... ...

... ...

یا که پر بست فسون ساز ز روی ... نگ — جوی شیر آورد اندر نظر از چشمهٔ قیر

یا دو چینی صنم آسوده به یک ... مهد — خورده سند و چکان از سر پستان شیر

گاه در تیغهٔ کوهی بودش جا چو پلنگ — گاه در گوشهٔ غابی شود آسوده چو شیر

تا بر ... [illegible] ... مهر — منزل مهر بود بر زبر و ابر بزیر

این بود مهر ... [illegible] که ... بخشد نور — بر زبر باشدش از بوالعجبی ابر مطیر

نیست او را خرد آما بسیاق بخرد — نیست او را هنر اما بطریق تحریر

کرده بر شیخ کهن سال مشاکل پیدا — کرده بر پیر خردمند مسایل تقریر

دل او مایل رخسار جوانان نشود — تا نگردد رخ گلنار ایشان همچو زریر

چشم پران شده یعقوب صفت روشن ازو — بوی پیراهن یوسف مگر آورده بشیر

یا که خاک در شهزادهٔ اعظم باشد — که از آن دیدهٔ صاحبنظران گشته بصیر

ایضا در مدح نواب مالک رقاب ظل السلطان

در زمانی که سمانرا بزمین هر دم ناز — از چه ازدادشه پیدا شود از داد اساز

خسرو قاجار دارای سکندر احتشام — داور اعظم شهنشاه سلیمان اعتزاز

بخت را خاک سریرش غازهٔ روی امید — آز را دست کریمش داروی درد نیاز

کوه را او فر بهر فر و شکوه هر شکوه — پیکر او زیب هر زیب و طراز هر طراز

هر کجا در خندهٔ تیغش تا به بهرام آبیوز — ... [illegible] ... کرده باز

رای او با نیروی حکم قضا دندان ... — حکم او با یاری رای قدر ... چنگال و باز

راهی از کو بنده کانش نای ناهید و خناق — کامی از کوشنده کانش کام بهرام و گراز

ذات او در طی عالم با کرامت در فنون — جاه او جوف گردون بالحقیقت در مجاز

شبه او با شان قدرت آیت آسمان متاع — نور او با نور یزدان آیت مشکل امتیاز

نصر قاید هر کجا گردان کی در گیر و دار — خصم هالک هر کجا ترکان وی در ترکتاز

سرنگون بدخواه آری چون سر خسرو بلند — بسته دم فرعون آری چون پر جبریل باز

اختر از امر کجا کانش سجود اندر سجود — آسمان از امر کجا نانش نماز اندر نماز

تا بری برچار بالش داد کام سرشرف — تا از آن بر هفت کشور گشت دست او دراز

حزاد

١١

دست افشان جانفزا از این طرب چون روح / پای کوبان روح ربی از این شعف چون جانفزاز

گرچه هر روزی زدارا عید و عیدی دلفروز / گرچه هر شامی زخسرو صبح و صبحی دلنواز

لیکن امروز اول عیش است و نشاط آغاز / لیکن امروز آخر سور است و انجام گداز

توده توده زر و گوهر درو باد و دو / طبله طبله مشک و عنبر در نشیب و در فراز

تختهانشان سست پی از بس نوادی / تازیانشان سخت ناف از بس بهاموم تاز

روی رایان بینی از هر سوی اندر آید / سوی درگاه ملک از راههای دیر باز

کاخ شه دریا واصد افش طبقهای گهر / بزم شه گردون واجرامش خوانهای طراز

از رخان شهزادگان هر یک جابی دلفروز / وز رخان درها بروی شاه فرخ رخ فراز

خاصه از روی آنکه تخت و بخت او / آسمان احترام و آفتاب اعتزاز

جان او روشن بدانش چرخ اگر از ماه و مهر / دست او نازان به بخشش کان اگر از زر و ساز

گو بانان کش بهمتائی همی دارند بی / گو بانان کش بانبازی همی گویند باز

کی شود چون آفتاب از نور بخشیدن رماد / کی شود چون آسمان از تو بتو بودن بساز

ابر

١٢

از پی تیهو نهد عدلش بره باز دام / از سم آهو کند دادش بکام شیر کاز

بخت شادان از وجودش همچو از اوج سپهر / ملک نازان بر جریش همچو بر بطحا حجاز

چون خرامد سوی میدان لشکری کو از عدد / چون گراز در شیر جوشان کله کو از گراز

جان پاک او بدانش پاک و سلمی و سلام / دست راد او ببخشش پاک محمود و ایاز

امر و نهی سپهر و اختر شکر حلاف / آیای آن بهاء و ن باد حاین کاز

قدرتش و تقدیر فکرت هوش و هم / کوه سنجیدن ببیران دشت پیمودن باز

بخت او با ملک گردون گرانمایه / چون سلیل نازنین با نازده ناز

از نهیب آنکه بخشد هر که ایاز / پادشاهی را بروز بار از او احتراز

بد سگالان را مباد آگاه از جود و بخشش گراو / از سوالی بر فشاند شان روان خون بساز

تا بروز حشر باید از وفا در پای او / هر که را بر سر از روز ازل آمد فراز

هان صبا عطف عنان از بخشش سوی دعا / ادهم کلک تو از حل راه مقصد بس دراز

توش انتاج او کش آفتاب اندر سجود / حاطه تخت او کش آسمان اندر نماز

۱۴ تا زمین را آفتاب از آن زمین را باد فخر | تا زمان بر آسمان از این زمین را باد ناز

چیست آن پیکر تنین شکر پیل توان | که ز اندیشه آن شیر ژیان است توان
نی خطا گفتم زیرا که به نسبت آید | هم بده پایه فزون نیروش از پیل دمان
آفرین خوان بهم و فربه سرا ایت عجب | آفرینش همه در جلوه که عالم ازان
خامه‌ام زان پی بداندیش ملک فربه نگار | منطقم زان پی شهنشاه جهان مدحت خوان

گاه آزرم ده جم بسؤال و بسؤال | گاه یاری ده خاتم بدبار و بدمان
گاه در دشت جدالش بر ضرغام نجک | گاه بر تال نوالش تن تنین بریان
گاه بر سیرت ماران بزمین دجمه گزین | گاه بر صورت مرغان بهوا بال فشان
بندها بر تن دشت از پی آن سلسله وار | چاکها بر دل کوه از دم آن زلزله سان
عکسش آرایش آینه دوی کجکاه درست | ور چه بر صورت بهرام و بسیرت کیوان
نامش ار باز بدان جوهر نامی که بود | روی دانایان ز انبازی او زی نادان

اهم

گرچه پیش بود هم کفه با هفت اختر | باد و جو سنگ ولی آمده هم کفه بران ۱۴
صبر و حنظل را چون یار زهی شکر و قند | قیر و قطران را چون یار خهی عنبر و بان
نامداری را که تاج ربای نوزر | پای مردی را که دستگرای دستان
چون بقلب آرد آن نام که قلاب سخن | آسمانیت کش اجرام چو پروین رخشان
دور آن پروین بر چرخ همه کاهش تن | سیر این پروین در دهر همه رامش جان
پادشاهیست پرستنده و فرمان بر خویش | زانکه بستوده بفرمان مهین کیهان بان
زچه رویش نستایم که زنیکو خلقت | شیر بر دانش ستاید بیکی نیک بیان
لوحش الله بچنین پایه نباشد گهری | که ستاینده گی اوست سپاس یزدان
پیل زوری که چو از طیش بجنبش آید | شیر را باز ستد جنبش از و در شریان
گرد داز جیش فلک طیش شهان گرد انگیز | گر طپش از که ز فرمان ده جوشش فرمان
پیش از افسر شاهان جهان دیداور نک | گشت چون خاک نشین پیش نگارنده جان
گرچه بر سبعه الوان ملوکش قدرت | لیک قانع بجوی ابنت همایون سلطان

سال و مه هشته بهنجار نماینده قدم — روز و شب بسته بفرمان نگارنده میان
رنگ دویش ز چه از موی جوان آور پیر — نقش پایش ز چه از زیب رخ ابنای جوان
ریزه خواری بسر خوان آمد — که جمش راتبه خوار آمده زان بر سر خوان

اقبائی که چو بر نامه نگارم نامش — مهر آزرم کند از چه ز مهر عنوان
ظلمات است مر آن دوده که حسم سر کلک — آن ستایش که بران نام همیون حیوان
پی نیازم شب تاریک بفرش چراغ — کافرینش چو فروزنده چراغم به بیان
روز از بند زرم کرد رها من بنگر — که زر افشان به یمین و به یسارم زبان
دست بازم چو بدامان سپاسش بی ساز — آسمان زاکنم آکنده ز گوهر دامان
نه فلک راست ز جودش هر شش جهت — شش جهت راست ز سودش کره اخبار کان
غالبش عقل چه بر شهوت و شدت بضمیر — قاهرش جود چه بر رحمت و رافت یزدان
زانش بی این دو خطر غایله دولت و دین — زینش بی این دو صفت واسطه قلزم و کان
چون در اندیشه دل عالم جاهش گذرد — آسمانها نگری در دل تنگم پنهان

در یکی نکته ز جودش بنگارش آرم — آشکارا شود از کلک کلیم عمان
چون نسیم سحر از خلق خوشش غالیه سا — ساحت سرو جهانش چو یکی غالیه دان
شاهد ملک بامید کنارش شب و روز — ز طرب ماشطه جوی و بطلب واسطه ران
دوش با چرخ سرد دم چه سرود دم سخنی — کش رها نم زغم بو به و ریح ازمان
کفتمش سخت ستا دستی کارش همال — به نشین و نشان شاخ سمن برسندان
دایه دهر چو شست از لب شیرین شیر — سیه آورد بکار شهش ویدش لسان
بخدائی که یگانه است و زدو بار خدای — خرد آراست به یکتائی ذاتش برهان
که به برهان بنود در چه در اندیشه عقل — آن دو تن را چه نظیری زنگارنده جان
کیستند آن دو ملک غایت قصوی وجود — چیستند آن دو گهر علت ایجاد جهان
جز هواشان بروان هرچه تصور باطل — جز ثناشان بزبان هرچه تنطق هذیان
پدری و پسری رایت داد آیه دین — شجری و ثمری اصل خرد شهد روان
چه پدر آنکه شهنشاه زمان است و زمین — چه پسر آنکه خداوند زمین است و زمان

۶

۱۷

چه پدر رحمت ایزد چو پیش بر اورنگ — چه پسر نصرت یزدان چو تنش در خفتان
چه پدر چون خبر عزم بدم اسکندر — چه پسر چون سخن عدل بلب نوشروان
چه پدر چون ز کنیزیش حکایت حورا — چه پسر چون ز غلامیش روایت غلمان
چه پدر ذره از سودش کیهان آباد — چه پسر رشحه از جودش دریا ویران
چه پدر احمد اختر سپر از پایه و قدر — چه پسر حیدر خیبرشکن از سیرت و بیان
چه پدر فارس میدان جدالش بهرام — چه پسر حارس ایوان جلالش کیوان
چه پدر خاطر او یاد چه از بحر محیط — چه پسر صارم او راست چه از برق یمان
چه پدر لؤلؤ تأیید الهی را بحر — چه پسر گوهر اسرار خدائی را کان
چه پدر برگ دو گیتی چو بیابان خرم — چه پسر مرگ دو عالم چو بمیدان عصبان
چه پدر هندوی دربانش چو جوجی تمغاج — چه پسر طفل دبستانش چو گوکی تهران
چه پدر گوهر او سلسله جید وجود — چه پسر پیکر او واسطه بسط روان
شهریارا ملکا ای که خداوندیان — در دم من بنده صبا کرده ز رحمت درمان

۸۷

۷۱

۱۸

سال بر بیست و سه اندر کان پیر ضعیف — بنوای دری اندر در دار است نوان
بی‌نوایم ولی اندر خردم هست نوای — ناتوانم ولی اندر سخنم هست توان
چون سپاسم نه سزاوار خداوندیتان — دیده پر قطره از آن دارم و رخ پر قطران
آفتابند که تابند بدیو و پری — آسمانند که پویند بگرگ و شبان
پایه تاجوران زانهمه بر علیین — پویه کاهکشان زانهمه بر کاهکشان
گر نگیرند بخوردان چو من خورده روات — کرده ام خورد چو در این در عالی ستخوان
گر ثنایم نه سزاوار دعایم بس راست — که پذیرای دعا خاصه ز پیران یزدان
تا ز آغاز ازل رانه برخ وسمت نام — تا ز انجام ابد رانه بدل بیم نشان
با شهنشاهیتان دهر و قدر پایه سوند — با خداوندیتان لوح و قلم پایمان

این نگار ظل سلطان سوی سلطان آمده — یا مثال جسم بیجانی بر جان آمده
یا که کلک دلکش شاپور و نقش نور شاه — صید شیرین را با بار من شکرستان آمده

یا همان مرغ سلیمان کز سلیمان دور ماند   شاد از شهر صبا سوی سلیمان آمده
یا سکندر در راز بهر جاودانی عمر باز   بخت فرخ خضر راه آب حیوان آمده
یا مثالی زامتثال نقش بند جسم و جان   در مثالی جسم سوی عرش یزدان آمده
یا که جان آهنگ درگاه فلک رفعت گرفت   این نگارین جسم بیجان از پی جان آمده
یا که نقش ذره را بسته کلک آذری   ذره سان در جلوه گاه مهر رخشان آمده
یا که دل گم کرده بیجان و دل دلدل کنان   در سراغ دل بخلوتگاه جانان آمده
این سخن آراستم تا این محل در کس کنفس   زانکه زانشه مر مرا این شیوه فرمان آمده
ورنه باشد این مثال بی مثالی کافتاب   از فروغ و فر آن در واو حیران آمده
این مثال ظل سلطانی است کاز زاکتن باکتن   جوهری از پاک نور واجب جان آمده
این مثال آسمانی کاسمانش باستان   خواجه تاشش هندوی هندوی دربان آمده
این مثال جا بغر امتثال آن دریای ژرف   کش بخواری گوهر گردون گردان آمده
این مثال خسروی کز فر فرهنگش ز بدر   صد هزاران بنده چون مهراج و مهراجان آمده

این نگار آن بهشتی رو که ارتنی نگار   هشت جنت گوهرش را چاکر آن آمده
این مثال جان و جود دست و نگار جسم و عقل   بر کمال قدرت حق نغز برهان آمده
این مثال آن گلستان کافتاب آسمان   اندر آن شاخ زریر و برگ ریحان آمده
این مثال آن جهان جان کش این کیهان   تنگنائی در کنار پهن میدان آمده
این مثال صبح امید و نگار شام وصل   کاین دو اش در روی و مو پیدا و پنهان آمده
این مثال قدرت یکتای بی همتاستی   کاسمانش لطمه خور گوی ز چوگان آمده
این مثال گنج بخشی کز [illegible] روز بار   گنج مسکین مسکن گنج [illegible] و کان آمده
این مثال آن فریدون فر شه دریا نوال   کز کفش دامان من عمزاده کان آمده
این مثالی کز عطارد [illegible] مثال   بر رخ سلطان انجم داغ پیمان آمده
این مثال آن درختی کز ازل در باغ مجد   سدره را از سدره آرا نغز صنوان آمده
این مثال آن خداوندی که از دادار عرش   نام او دوم نگار لوح امکان آمده
این مثال موسی دریا شکافی که آن   ز آب نیل آتش گرا فرعون و هامان آمده

این مثال عیسی گردون خراسانی ولی / در خدائی ایمن از آزرم بهتان آمده

این مثال ماه کنعان و عزیز گاه مصر / لیک نی با جاه وکاهش جاه و زندان آمده

این مثال ظل سلطان و نکارور حق / از خداوند مهینش این بسیرت و سامان آمده

ظل دارا نور عرش آرا علیشاه آنکه او / عرش را در نام نامی زیب ایوان آمده

آن خداوندی که کریاس جلالش از علو / سدره آسا برتر از ایوان کیوان آمده

اثر احقر عباس خیاط ۱۳۴۵

چشم من دور از غبار موکب دارائی ری / شد ز نیرنگ سپهر نو فلک چون خشم کی

یاد روی آن جهان بانم جهان بین گرد باز / چون یل زابل جهان بین از زر و در چون وی

ظل سلطان آفتاب آسمان اقتدار / کآفتاب آسمانش فانی اندر فرقی

آن خداوندی که از کف کفالت آن خوش / نامه آلای باران بهاری کرد طی

ابر آزاری ز شرم بگریت بر خود خشم کین / خواست تا با آن کف فیاض گوید بی بمی

باد چون در گوش آن آیات الارض سرود / بر زبان علمش اینک تا قیامت لاتشی

جهار

پیشکاری ملک آرای آن این چرخ / پس نورد جود کیهان پوی وی این چارکی

ملک او را با قدم نی جز خطاب یابنی / جاه او را با فلک نی جز ندای یابنی

پرچم رایات منصورش نه جز آیات رشد / قاید طامات مقهورش نه جز علیای غی

یاد رویش هشت جنت را چو برق و خار و خس / رشک جاهش هفت گردون را چو نیل و نخ و نی

جنبشی از جیش او و موج طوفان شرم یوح / نامه او و نام حاتم ننگ طی از جود

در سحاب عالم اجرای او اجرام رنگش / در سراب عرصه افضال او افلاک ریش

موی عنبر بیز او دلکش عبیر زلف جان / روی مهر انگیز او روشن چراغ بزم بی

نی زیانش گر شود بدخواه این گردون دون / نی گزندش گر شود کین توز این کیهان کی

پایه حیدر نگاهد فربه ولد و لبید / آفت احمد نگردد حیله بورابی

کو بداندیشانش اژدرها چه غم چون پر فشان / چار پر جرار آتش از جر تنین بی

مظهر خود بخت او را خواست حی لاینام / زان زحی لاینام آن لاینام آمد جی

واهب ارزاق رزق آفرینش از ازل / هر ملک را تا ابد بنهاد در بین یدی

تا نباشد این و آن مرقسم را در بیم و باک   تا نباشد آن و این مرزق را در ولی وی
در اعانت با قدر بسیار او علیک   در ضمانت با قضا از یمین او علی
تا زمین بی زتختش آسمان آفتاب   آسمانی تخت را زو افتابی تاج ری
آفتاب روی آن کی تافت تا از تخت جم   چرخ ننهاد از عطارد بر دل خورشید نشی
با جدی دادم چو ماه اخترش را اضطراب   عقل بر من بانگ برزد کاین چه نسبت بودی
صد هزاران مرد او را سال قمه زیر لوا   جز سه دخت با توان بی روز رو بنت کرد جدی
هان صبا این آفرینش بر ترا است از آورین   خیره در این سرخ آتش ایزدی آیی منه نی
گرچه مدح اوست لیلی و تو بی مجنون او   تا گزیر استی که مجنون وار گردی گرد حی
در هوای خاطر مشتاق کاینک زان و قست   راز روز خویش را بی باز ما بر نفخ نی
لیک ای گر گزینی بر ثنای او دعا   تا که آری زان دعا ردی بهشتی جنت دبی
جان بمشک چو آمیز و مجلس نشره کن   چون رهاندت جان زجو نجان کش خوی خی
آن بداندیشان بی پور گستان نی زد پای   آن تبه کاران بدگوهر گستان پی رشت وی

بی

ذکر نام شومشان مر بوم را آرد شبه   یاد روی زشتشان مرغوگرا آرد نقی
تنگ خموشی برگزین از یاد قومی ناپسند   روی ورای آورد عار ابر در دارا بی بی
تا که باشد رامش هوش بزاد آن زرود   تا که خیزد شادی جان جوانمردان زمی
هوش او با نغمه خوش گوش او بر آواز رود   دست او با ساغر جم پای او بر گاه کی

بعهدی که از فضل دادار کیهان   جهان چون بهشتی بد از داد جهانبانان
ابو النصر   غازی   ابو الفتح خاقان خداوند کیهان
زمان در زمینش همالی ندیده   ولی زآسمان آسمان سازبه دان
چو واجب سزاوار یکتائی آمد   از آن نامش آراست در لوح امکان
نگهبان جاهش بلند آسمانی   که با آن فراخ آسمان تنگ زندان
از آن غافل انجم وزین انجمن   بلی مر چنین را جهان است زندان
چو گردیش گوید زگرز و زخنجر   چو ترکیش بندد به پر و به پیکان

۲۵ همه بوم روم از غوغا و شیون — همه مرز چین شور و آشوب افغان
ستاره ازان سخت بازو تقصیر — زمانه ازین تیز دندان بخاقان
بجز هیچ نوبت چو نوبت زنانش — بگو بند رویینه خم را بچوگان
ازان بانگ بنگاه این نیلگون خم — ز هم بگسلد آهنین بند ارکان
کنون دهر در ضبط سایهٔ او — در آسایشی بیکران خاصه ایران
نه چرخی به تثلیث جفت عطارد — نه تیری ز تربیع انباز کیوان
به مسمار انبار و انبان ارزان — بلارک گر کین جوشن گروگان
همان چار پر مرغ پولاد مخلب — که بودی بلای دل سنگ و سندان
ز بیم دم دیوکش تیر پیکر — به برجی ز کیمخت مستور و پنهان
چراغ ستم در گذرگاه صرصر — بنای جفا در میان جای طوفان
ز خفطش که بر جسم دهر است جوشن — ز بأسش که بر چشم چرخ است پیکان
چو دریای آتش بهر آب شبنم — چو زنجیر آهن بهم تار کتان

جهانی بهر دکه بر کام دکان — چمانه بهر کلبه بر نام ساسان ۲۶
بجا نهای بی شور مسجود و مؤبد — به تنهای پر روح معبود رهبان
گروهی که سرگشته و خار و در وا — گروهی که درمانده و زار و زرمان
کنون راز شان از کفافت اکفا — کنون ناز شان ازفاقت فتیان
چه زشت و چه زیبا چه منعم چه مفلس — چه پیر و چه برنا چه والی چه دهقان
بکرداری چیده آلات مجلس — به آیین جم داده آیین ایوان
بکام همه آسمان را خرامش — برای همه روشنان رای روشنان
برامش در از ماه و خورشید منظر — همه روز بانان بصدر شبستان
در آن عهد فرخ که بی بهره بادا — چو بنده کی از چه زانده هابان
کامد بر از آفرینش — که جان آفرینش بجان آفرین خوان
شد بر بسیط بساطش همالی — ز رفتی نه باد از بساط سلیمان
لبش از لبن شست چون نام کیستی — ز شهبش سیه کرد جاوید پستان

بسی باستان نامهٔ خسروانی — دران داستانها زبر مایه دهقان
سراسر زبر رقی چو دیدم ندیدم — هم آورد او را درین پهن میدان
چنین زآفریننده آن آفرینش — گواهم چرا برگرایم به کتمان
یکی گفت با من چه گوئی ز دادش — که کان زو خرابست و دریاست ویران
سرودم نه داد این ز من کو بنجد — بلی کس ندارد ز بهر کس ایمان
کرم تن کداز د کرم جان بسوزد — نه پیچم سخن را اگر دم پشیمان
به نگرایم از راستی سوی کژی — ستم شد بدریا جفا رفت با کان
ولیکن هزارش پرستنده بردر — که هر یک بسامان بر از آل سامان
کف راد او چون بگاه کفایت — بخواهند کان سیم بخش و زرافشان
زسیم و زر آفتاب و ستاره — دمی زو تهی این پراکنده همیان
بگاه سخن ریز دار لعل لولو — تو گوئی بنانش نهانست عمان
در اخلاق شمامهٔ شاه طبعی — ز دیدار گلگونه ماه کنعان

بنژ

شب و روز چون سایه در کام خسرو — از آن سایه اش خواجه مهرخشان
نه در دلش آهنگ کشور خدائی — چو یاران کشان نی جز این سیرت و سامان
از آن ظل سلطانش نام از شهنشه — که بر پایه اش باشد آن نام برهان
بفرمان خسرو یکی فرخ اختر — گزیدند و دادند منشور و فرمان
چو اینک به نیروی او اسم اعظم — دو گیتی چو گویش در خم چوگان
همالان کز الوند و اروند شد دل — کنون جان گرفتار اروند و ارمان
حریفان که دندان زن پایه او — سر انگشت حیرت سراسر بدندان
زمین بوسش آراست سلطان انجم — چو او ظل سلطان شد از ظل سبحان
پی سال تاریخ آن نام نامی — صبا گفت آمد علی ظل سلطان
جوان بخت شاها یکی ژرف بنگر — بگفتار این پیر دریای حیران
جهان را بسی سال پیرایه بستم — ز نامم که مه بفر جهانبان
فشاندم پاینده و رفته مردم — ز دم ژرف دریائی از آب حیوان

۱ ۲۰ ۴ ۷۰ ۳۰ ۱۰ ۳۰ ۹۰ ۳۰
۵۰ ۱ ۹ ۳۰ ۶۰
۱۲۳۵

۲۹ یکی نامه کردم چو ارتنگ مانی — بزر نام شاهنشهش زیب عنوان
هم ار استم داستانهای کاوش — ز فرزانه فرزند و فرخ نیاکان
بماندم بجاوید تان نام نامی — بهند و بروم و بایران و توران
ولیکن ازین دیو مردم برنجم — که دست برد دیو نام سلیمان
ازآنم بپاداش این خرمن گل — خلانند بر دیده خار مغیلان
درین عهد جز در بر شاه بخرد — فرومایه دانا گرانمایه نادان
نه مرد گناهم نه بدخواه مردم — ز نامردمان لیک در رنج و خسران
بدادش شهنشه که روز و شبش خوش — ز بیداد بر من شب و روز یکسان
بپاداش نو شین سخنهای دلکش — کنان در ثنا آورم زیب دیوان
زکژدم نهادان ببد نیش خوای — بجان من و خویش و پیوند و پیمان
روان یار ریانید از آن و اهیم — بنیک گفتن و این نیک راندن ها نان
به تر خانیم یا فرازید تارک — من و بچه خشت و سرخام ترخان

انتهی

گزاینده جرار باتا برآرم — مکافاتشان را نشانم بتریان ۳۰
دهان بشکنم شان بخار ای خاری — گرم سنگ خسرو نباشد بدندان
بدردی ازین خامه خامان نشانم — که از آن بدندان بخایند سندان
نیندیشم از کس به بخت که باشد — زبانی بکامم چو تیغ تو بران
صبا چند از خشم این یافه بافی — که از کوه آرارات کوه دگرسان
پسندیده از تو سپاس و ستایش — گرت سنگ بارند بر سر چو باران
ننالد ز شکر ننالد ز حنظل — بخوی خود اندر شد ابر نیسان
بود تا که باشد قرین ظل و ذی ظل — بسر ظل سلطان یزدان

ای خامه وای نامه وای طبع گهر زای — از یاریتان بر سر گنج گهرم پای
گردید مرا پایه بدان مایه گران سنگ — کز یاد وی افلاک خم آورده ببالای
هر سو نگرم بار ببار اندر گوهر — هر جا گذرم تنگ به تنگ اندر کالای

۳۱

۲۱ نه پای قدر را بقعادیر فرست ‌ ‌ نه دست قضا را بمالیک درم پای

فردوس موردی یکی طالب حیران ‌ ‌ گردون بکوکب نه یکی سایل درواى

درگرد درهم پی بعوالی زده تا فرق ‌ ‌ درخاک درم در به لالی شده تا پای

دادیدمرا بار به نیروی ستایش ‌ ‌ دربارگه تاجوری مملکت آرای

دارای زمان انجمن آرای یکوزری ‌ ‌ خاقان جهان ‌ ‌ قوی رای

آمال بگرد ره او قافله گرد ان ‌ ‌ اقبال بخاک در او ناصیه فرسای

ازپشت همایونش که جاوید مزاد ‌ ‌ هر سو ملکی برگله گوشه فلکسای

درموکبشان پرده در گوش فلک گوش ‌ ‌ در لشکرشان موبه گرنای فلک نای

لطف همه در دست امل شمع امل خوی ‌ ‌ عنف همه در کام اجل کار اجل خای

گردی چو ازان بار بر دو دشنه بصیقل ‌ ‌ ترکی چو ازاین سازده باره تهرای

درهند ازان ناله رای از غم قیصر ‌ ‌ درروم ازاین موبه قیصر زغم رای

مرتن ملکی وهر دو ز از دم صارم ‌ ‌ هر یک ملکی مرد ربای از بر بالای

خاصه

۳۲

خاصه ملکی کز ملکان آمده ممتاز ‌ ‌ چون مهر جهان پوی ز هر مرحله پیمای ۲۲

فرزند شهنشاه ‌ ‌ جوان بخت

فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت

آن بار خدائیست که بی شبه و نظیر است ‌ ‌ شایسته دیهیم و سزاوار سریر است

سنه ۱۳۵۰

در مصطبه جودش تا باده و جام است ‌ ‌ در انجمن سودش تا شکر و شیر است

آهنگ وی و رای قدر مخلب و باز است ‌ ‌ ایمای وی و حکم قضا برش و شیر است

در آیه خورشید پراکنده بخار است ‌ ‌ لوزینه فردوس در آغشته بسیر است

تیغ و قلمش دایه ملکست و منال است ‌ ‌ لطف و سخطش مایه خلد است و سعیر است

برق سم بگرانش حراقه مهر است ‌ ‌ جرخم کیوانش حراره تیر است

تقدیر بهر رایش درمانده مشار است ‌ ‌ فرهنگ بهر کاش فرخنده مشیر است

هم جاکرش دام ره راجه و رائیست ‌ ‌ هم بنده کیش بند دل میر و وزیر است

آن سلم قصوای مقامات رفیع است ‌ ‌ این منبع اقصای کرامات خطیر است

۳۳

۲۳ درعالم جودش که بافلاک محیط است ‌ ‌ با بر تو رایش که با اجرام مجیر است

این کلّه پوینده یکی کلبه زال است ‌ ‌ این چشمه تابنده یکی قله قیر است

با برده او صدری و صدری بصدور است ‌ ‌ با بنده او قدری و قدری به بدر است

او جیست بگردون بر و اوج بحصار است ‌ ‌ موجیست بجیحون در و موجی بحصیر است

داناست بدان آنکه بسرش اندر است ‌ ‌ گویاست بدین آنکه بدیش اندر سیر است

امروز که بر دین عرب یار و معین است ‌ ‌ امروز که بر ملک عجم ظهر و ظهیر است

فرزند شهنشاه ‌ ‌ جوان بخت

فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت

ای خنصر اقبال ترا چرخ نگینی ‌ ‌ ای پایه اورنگ ترا بخت رهینی

مخطوبه بملکت بلقا غالیه سائی ‌ ‌ محجوبه بملکت بهوا و قعه بینی

دیدار ترا روز و شب آن نشره نگاری ‌ ‌ آغوش ترا سال و مه این فال نشینی

با جلوه رویت چه بهشتی چه بهاری ‌ ‌ با پایه قدرت چه گمانی چه یقینی

ا

۳۴

درگاه تو ما تاج و نگین او به گیری ‌ ‌ درکوی تو با دولت و دین گوشه گزینی ۲۴

دوشیره هر مرو ز وصلت بنوائی ‌ ‌ حنانه هر ملک ز هجرت بحنینی

تاجو تو ننمودش از آغاز جهانی ‌ ‌ ز اصلاب بار جانم بهوست جنینی

از جام چو دست تو گراینده بکلکی ‌ ‌ از کاخ چو پای تو شتابنده بزینی

در خنده قدر بر چه بهر گنج خطیری ‌ ‌ در گریه قضا بر چه بهر حصن حصینی

اقطار با قطاع در ایوانت چو جانی ‌ ‌ افلاک بز لزال بمیدانت چو هینی

تا پاس تو در پاس زمین راست ضمانی ‌ ‌ تا تیغ تو در امن زمان راست ضمینی

نه جوی و جری بر دلی از جز گمانی ‌ ‌ نه وای و ویی بر دمی از ضر کمینی

هر بیک نظر را که به تیزی نه نظیری ‌ ‌ هر سیر کمان را که بتندی نه قرینی

با عزم تو چون پویه پیری بعصائی ‌ ‌ با امر تو چون خطوه طفلی بسرینی

دیدم چو باشوب دل و تلخی کاش ‌ ‌ با بحر سر و دم که چنین از چه حزینی

نالید که بنگر به یسار و به یمینم ‌ ‌ از تاجوری را دیسارتی و یمینی

تا پاس تو در پاس زمین راست ضمانی

فرزند شهنشاه جوان بخت
فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت

ای قاعده ملک ز داد تو منظم   وی ناصیه مجد بداغ تو موسم
ای در حرم دین عرب کعبه علیا   ای بر فلک ملک عجم نیر اعظم
باکی نکنم جاه فلک قدر تو مقرون   با جم نکنم نام همیون تو توام
خاری که بر آن جلوه کام تو بر آید   خاکی که بدان جرعه جام تو بر از جم
در سدره صدرت جم و کی برده و مولی   بر رایت رایت مه و خور مهچه و پرچم
انجا که ز کام تو اثر نام قضا کم   انجا که ز نام تو خطر قدر قدر کم
ایمای تو بر اختر و هور آمده مطلع   ابروی تو بر روزی و روز آمده مقسم
اختر دهی و هور چو ایمای کنی راست   روزی دهی و روز چه ابرو دهی خم
حکمت چو کراید بسنان موسی عمران   لعلت چو سراید بروان عیسی مریم
یکقوم کنی معدوم از هوش ربایی   یکقوم کنی موجود از روح فرا دم

اثر

آثار خدائی همه در ذات تو مضمر   اسرار الهی همه در هوش تو مدغم
هر جا که قضا زهره بد لطف تو تریاق   هر جا که قدر زخم زند مهر تو مرهم
با سنگ سیه گفتم کی صخره صما   با خاک تبه گفتم کی تیره آ بکم
امروز بدین وصف که موصوف و مطرز   امروز بدین فضل که مذکور و مسلم
آن رقص کنان راند چنین بذله بیانی   این چرخ زنان خواند همین نغمه دمادم

فرزند شهنشاه جوان بخت
فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت

ای چرخ بدرگاه تو دیرینه غلامی   زان روی بآزاد کی افروخته نامی
دریای شرف صدر فلک قدر تو قیدی   دریای خطر نام همیون تو دامی
زابروی تو چون خنده زند برق بسانی   زایمای تو چون گریه کند ابر حسامی
هر سوی بگرداند در کو در زنی و کیوی   هر جای بخاک اندر دستانی و سامی
جنت چه به بزمت چو یکی جلوه زروئی   کوثر چه بخاکت چو یکی جرعه زجامی

ای چرخ بدرگاه تو دیرینه غلامی

باجستم از آن چه حسابی چه کتابی — باکوژم از این چه علیکی چه سلامی

هرجا که فتد سایهٔ افلاک هو می — هرجا که رسد پرتو اجرام بامی

برنام تو هردم سرودی و درودی — برکام تو هر تن بقعودی و قیامی

هرتاجور از دایه آمال فطیمی — از دودهٔ تو چون بجهان صیت فطامی

زلزال بکان اندرو ولوال بدریا — انجا که زجود تو تفوه بکلامی

درجوهر اجرام خطر فرو فروغی — درکوهر افلاک شرف مجد خرامی

گفتم بملک کز چه بدین مایه و قدری — گفتم بفلک کز چه بدین پایه و نامی

آن گفت که از بوسه درگاه همی — این گفت که از سایهٔ خرگاه تمامی

فرزند شهنشاه جوان بخت

فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت

انروز که روید ز زمین دشنه و خنجر — آنوقت که بارد ز فلک تارک و پیکر

هم کوس و رسن زند نعره که این تارک کاس — هم سنج زند صیحه که آن سینه سنجر

رمح از جهتی غازیه آورده چو تنین — نای از طرفی نایژه بگشاده چو تندر

هم چرخ پر آشوب ز آغاش دو زخ — هم دهر پر آواخ ز انگیزش محشر

هم سینه اجرام از آن خسته ناوک — هم گردن افلاک ازین بسته چنبر

که نعره زنان از در کین تارک بیتن — که تیغ فشان از بر زین پیکر بی سر

جوزا و پرن که زصوارم جو دو پشعری — مریخ و زحل که زعطارد چو دو پیکر

زاندیشه تن خواهد مویان و پریشان — از هیبت جان جوید آشفته و مضطر

ناهید ز بهرام همی مغفر و جوشن — بهرام ز ناهید همی برقع و معجر

شهزاده آزاده زمکمن — یازد چو پرند آور و تازد چو تکاور

کوئی که یکی دوزخ اکاله ز دریا — هستی که یکی شعلهٔ جواله بصرصر

ازشش جهة اندوخته اندوخته تنین — بر نه فلک افراخته افروخته آذر

کردشت همه شیر ژیان عرصهٔ شمشیر — ورکوه همه پیل دمان طعمهٔ خنجر

از حکم فروزنده دوزخ شده مدغم — از امر نگارنده کوثر شده مضمر

در رزم نکوخواهش حراقهٔ دوزخ | در تیغ بداندیشش سرچشمهٔ کوثر
تا هست شتابان بکهر این خم خضرا | تا هست درنگی بنهاد این تل اغبر
آن راه سپار ره شاهی که ملک خوی | این خاک نشین در ماهی که فلک فر

فرزند شهنشاه جوان بخت
فر ملکی تاج و شکوه فلکی تخت

هر ملوک گیتی سیفی است در نیامم | فخر الملوک زان گرد سیف الملوک نامم
شیران ز شیر هستی ناچار لب نشویند | زین مهد زود جنبش چون در رسد فطامم
در بزم و رزم هستی روزی بهشت و دوزخ | آن بستهٔ قعود دم این زادهٔ قیامم
وقتی بود که یابد گردون بهند و ایران | در بند قید گیسدم در خم خام سامم
شاهین دست شاهم بنود شگفت اگر هست | سیمرغ قاف دولت در پنجه چون حمامم
بیدار بخت اعظم انکو | بخشش سزد که گوید من حی لاینامم
شایان که شاه گوید من افتاب عرشم | بر صدر قاب قوسین چون مصطفی مقامم

آندم که بر سریرم بر شرع او بناهم | هرگه که در جهادم بر دین او قوامم
پیچنده بر غمانها در جوشن سیاهم | گردنده آسمانها در سایهٔ خیامم
کومیست بر پلنگی کو یال بر سمندم | نیلی است در نهنگی صمصام در نیامم
چون گرز گاو پیکر گیرم بکین گردان | ماهی بگاو گوید فرسوده بین عظامم
چون ابرش زمین بوی رانم بجنگ گردان | گردون بناله کامد هنگام انهدامم
دستم ز تیغ یازان چون گشت بخت دشمن | خمیازه کرد و گفتا گسترده شد منامم
اندر نیام نصرت شمشیر ملک گیرم | بر تیره روزی روس صبحی در شامم
خورشید نور گستر یک پرتوی ز تیغم | گردون گوزن پیکر یک حلقه ز دامم
در یام آستین است نور خدا جبین | چون خاک جرعه چین است جمشید جرعه جامم
اورنگ را طرازم دیهیم را شکوهم | خورشید را فروغم افلاک را خرامم
چرخی فلک بدستم تیری قضا ز شستم | آبی اجل ز تیغم تابی فنا ز خامم
دستی در آتشیم از جم را اسیرم | در بند دام دیوم در قید بند دامم

برگی بهشت جاویدا زباغ اصطناعم — کاخی رواق گردون در ملک احتشامم
در پرورش چو آبم در بر تو آفتابم — منظور شیخ و شابم مقصود خاص و عامم
رنج روان ناهید در اشکران نرمم — آزرم جان کیوان چو بکنیان زبانامم
تیغم درخش باشد چون برسمند پایم — دستم غمام وپوید چون ابر بر کامم
گریان هزار مادر از خنده درخشم — خندان هزار فرزند از گریه غمامم
از تو بخت فیروز کیهان گرای صیتم — از یاری خداوند گیتی نورد نامم
من روز و شب برامش گردان نیمروزم — من صبح و شام شادان شیراوژنان شامم
چون دیدگاه رامش در ساتکین رحیقم — چون دیدوقت چالش بر بارگی ستامم
خورشید موی بگشاد کاینک ترا کنیزم — بهرام تیغ بنهاد کاینک ترا غلامم
تا مور عقد گوهر آنجا که یک نوالم — تا چرخ تنک شکر آنجا که یک کلامم
خورشید را دلفروز تیغی که از حجامم — بهرام را جگر سوز سهمی که از سهامم
پران قضا مبرم یا بری از خدنگم — سوزان شرار دوزخ یا برقی از سهامم

من زی ثنا گرایان گردون همی امان — کاین دود عود خوش باد بوسته بر مشامم
در مدحت شهنشاه با کاروان معنی — جوشد زبان گویا چون موی از مسامم
عریان معانی بکر زامید کسوت لفظ — این یک بر دنمازم آن یک دهد سلامم
در مویه است که بنگر من نیز تو بخندم — در لابه آنکه بگذر من نیز خوش خرامم
من آستین فشانان کاین آرزوی خام است — هر ناشناس و خسرو زین گونه نیز خامم
تا مدحت شهنشاه حبل المتین جان است — زین رشته مکلاناد تقدیر اعتصامم

تا نامه بقا را نامش بود سرآغاز
از یمن بخت او باد جفت بقاش نامم

زین رشته

تا نامه بقا را نامش بود سرآغاز

[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه این خجسته دیبا ... پیرایه این پرند زیبا
نام ملک الملوک اعظم ... آرایش چار بالش جم
دارنده تخت و تاج و کشور ... سلطان جهان ابو المظفر
شاهی که نهفته واهب جان ... مرجان شهانش در دو مرجان
خلاق نوا مؤالفان را ... قلاع هوا مخالفان را
بینی بسؤالی آشکارا ... از جنبش آستین دارا
کشتی کشتی ز رزمه زر ... دریا دریا ز درج گوهر
مرجانش وظیفه بخش خازا ... جان داز وی فاقه مرجهانرا

جود و دل او چو شیر و چنگال ... رزق و کف او چو سنقر و بال
گنج از کف راد او برنج است ... دست راد شبلای گنج است
تختش که سپهر عالم مجد ... زان عالم مجد را بجان وجد
سرها بینی سپهر فرسای ... در پایه آن سپهر برپای
تیغ دادش که ظلم سوز است ... دست رادش که جان فروز است
در ظلمت ظلم آفتابی ... برگشته مرحمت سحابی
رویش باغی و باغ جان بخش ... دستش ابری و ابر کان بخش
گل از بهشت لاله زا ن ... دریای محیط ژاله زا ن
بهرام که ترک آسمانست ... در موکب او جنیبه رانست
جم بر درش اعجمی غلامی ... کی در کنفش مجوس خامی
سرهنگانش جهان گشاده ... بس همچو سکندرش پیاده
چتری ز فراز آفتابش ... ترکی ز جنیبه فراسیابش

عباس آقا

سرچشمهٔ زندگانیش دم | در شرم دمش مسیح مریم

مریخ کمانکش کمینش | خورشید طلیعهٔ جبینش

ذات وی و ذات پاک یزدان | زین مایه خرد شناخت نتوان

نورش که ز نور حق جدا نشد | از چشم کج دوبین ما شد

زان ذات که ایمن از زوال است | پرپای عقول ما عقال است

ما ۱۳۳۱

ای نایب مهدی از در داد | ای فرق تو فر افسر داد

ای جوهر قدرت خدائی | ای زیب ردای کبریائی

ای معنی چار دفتر حق | ای علت نه رواق ازرق

ای مظهر ذات لایزالی | ای نور جمالی و جلالی

ای شاهنشاه ملک ایجاد | ای مهد آرای مهدی از داد

ای عاقلهٔ فنا سنانت | ای واسطهٔ بقا بنانت

خیات

۱۳۳۱

عباس آقا

ای تخت تو عرش آسمان فرش | ای بخت تو نور شمسهٔ عرش

ای نور خدا عیان ز رویت | ای روی جهان بخاک کویت

ای دیده هوش از تو بینا | ای سینهٔ تو چو طور سینا

ای عقل نخست شهد شیرت | ای صبح دوم ره ضمیرت

این گنبد کوژپشت چون زن | اهریمن خوی گشته ریمن

ما ۱۳۳۱

کارش همه ریمنی و جادوئی | اهریمن ساز و سامری خوئی

تا تیغ کجت نیام بگزید | گردون بکجی خرام بگزید

کالشکر آسمان جادوی | در کام مسیح زهر داروی

بر مسند عیسی اشکار را | کناس کنیده قضا را

ابری که تگرگش آتش تیز | از دریای غضب برانگیز

هر صاعقه اش ز رعد نالان | حراقهٔ جان بدسگالان

زان صاعقه های دوزخ آور | دودی بسپهر نیلگون بر

خیات

برخرمن آسمان زراق   برقی افشان زکینه حراق
این هشت طویله خر ازا   این هفت مشاطه غرازا
بنیاد زبیخ و بن برانداز   آتش بتن و بجان درانداز
از دود سپهر دیگر انگیز   بر اختر او چو آتش تیز
کز دوره ماه و گردش بال   نزدیک از و ظهور دجال
اینک خر او خروج کرده   بانگش بفلک عروج کرده
از هر مویش چغانه و چنگ   بر مثلث و بم کشیده آهنگ
بانگ از بن مو زهره برده   خون در بن ناخنش فسرده
افکنده بر آن جلیل زرتار   هر گوهر آن سهیل کردار
دجال صفات چند جون   بر امن آن خر گران تن
آن مشت یهودی سرو پای   در کسوه پرنیان و دیبای
هر یک چو دو صد طویله خر   لیکن بدو صد طویله گوهر

خرما طلب و وظیفه جو بند   زین ره که متابعان او بند
بی قدر یهودیان غدار   در کوی ز سنگ کودکان خوار
که در بر زن بخرقه چینی   که بر سر ره بره نشینی
اینک بر صدری آسمان قدر   از قدر گزیده جای بر صدر
از سوء قضای آسمانی   غلتاب قدر بکمرانی
رادان همه ناله رود کرده   از مویه غم سرود کرده
در انجمن پلاس پوشان   آهنگ بر بشم خروشان
طبال نژاد چند برگاه   نوبت زن این بلند خرگاه
جولاهه چند خفته در مهد   چون بند ازار سست شان عهد
دلالان دلال لولی   بر رابعه رانده ناقبولی
بیاغان زکال هیزم   آتش زن دود و مان مردم
قطران سوزان گلخن افروز   صندل افروز و غالیه سوز

شلغم خوران کوی و بازار — گلشن آرای و گلشکر خوار
انگشت گزان بی بن و بی — انگشت نما چو آتش دی
چون سنجد دان چو زن آیین — بر جوزاشان کلاه زرین
از کاه کشان پشت پایه — بر کاهکشان فتاده سایه
فالک بازان کوی و برزن — بر تارک فرقد و فال کرزن
کشکینه خوران بخت و پیاز — کشکاب کشان هوش طنار
خر سک بازان تباه حالان — نازان به پلنگ با غزالان
از جو همه را کهن سلب نو — شمامه بکف ز مشک جو جو
اگنده ز زر پیرزن کنج — جو مانده و امده گهر سنج
آن لاشه خران بی سم و دم — دنباله رو خران بیسرم
آسیب خر ردوال خواری — مجروح ز سیخ سوکواری
اکنون همه فربه و تناور — از تیز و نهیق آسمان در

از

از جفته بطاق هفت ایوان — دندان شکن بلند کیوان
آنانکه ز ماکیاشان راز — از خایه ماکیانشان باز
اکنون باهم چو راز را بند — افسانه ز چرغ و باز را بند
آنانکه سگان ده بکین شان — صد خرقه ازان بپوستین شان
از ناب سگان برزن و کوی — شلوار دریده در تکاپوی
اینک همه با شلال کوشان — در صید که مهان خروشان
در شب چو حدیث روز گویند — راز از آهو و یوز گویند
آنانکه ز خار مایه جویان — با پای تهی بخار پویان
خواری کش و خارکش بهر جای — انگار کهن هنوز بر پای
اینک بی شان ز ناز رنجور — از خار سمور و تار سفور
آنانکه بهارشان که دی — از گلخن ده بدست و شش پی
اینک بارم گرفته آرام — ناکام گزان فزودشان کام

آنانکه نکه بنجار وادی / از ریزش ابر زان نشادی
اینک بعم سیاه ورا غند / از جوشش راغ در سرا غند
یعنی که وکیل پادشاهیم / همواره مدبر سپاهیم
انانکه بیک قراضه قارون / وان در دل مفت خرقه مکنون
اینک قارون راستیند / باصنعت سامری قرینند
لیکن بحقیقت ای قرینان / من سامری نزار ایشان
انانکه شبان تیره تا روز / بیننده براه گیتی افروز
اینک زمشاعل فروزان / طنّاز شبانشان بروزان
انانکه چراغان ستاره / دل تفته بنفت شان نظاره
اینک بقمطرهای بلور / افروخته شمعهای کافور
آن بی بصران بصدر محفل / از دیدهٔ تیره تیره تر دل
برپای منشبان بدرگاه / کاین آمد و رفت آن زدرگاه

انانکه چو خس زجنبش موج / گاهی بحضیض وگاه براوج
دریای جلالرا کنون فلک / سبحان الله مالک الملک

ای صاحب شرع پرده بردار / دجالی چندرا نگون آر
ای صدرنشین مسند شرع / ای صدر تو اصل و آسمان فرع
ای شحنه چارسوق عالم / قومی دزدان امین زهی غم
ای زیب وساده سلیمان / فوجی دیوان بصدر ایوان
ای این گله را شبان زداور / جوقی گرگان بگلّه رهسپار
موش غله خور مهمان بغلّه / گرگ گله دربران زگلّه
ای شیر خدا خدایرا سخت / نیکانرا از بدان نگون بخت
شیران سیه زرزد گوشان / مجروحان پلنگ وموشان
نخشای که بسته کرد کارت / جان دار ونشان بذو الفقارت

الماس دو سر زکان برون کن　　سنک در و دشت لعلکون کن
برقع زجمال خود برانداز　　این مشت جهود را سر انداز
شهدی که بکامشان شب و روز　　بفروز در آن شرنک جان سوز
ایوانهای خورنق آثار　　از زلزله شان بسر فرود آر
موی تنشان چو خنجر آور　　وان خنجره شان بخنجر آور
این بی کهران کوهر آمود　　این ناسره کان روی اندود
از کوهر تیشان نفرسای　　در آتش کین شان بیالای
این مشت جهود کوهر ازا　　مشهور بنام ما در ازرا
کز نام پدرشان ندارند　　این طرفه که ننک از آن ندارند
کویند که نام او نوشته　　یزدان بجریدهٔ فرشته
از آتش خشم و کین فروسوز　　از صاعقهٔ بلا برافروز
این دوده که چون سیاه دودند　　بر رفته ز کلخن یهودند

باها شمیا

باها شمیانشان معادا　　خار افشانان راه طه
از دوزخ کینه آتشی تیز　　بر کنبد دود کون برانکیز
زان تافته نار کیتی افروز　　خاشاک وجودشان فروسوز
خاکسترشان بباد کین ده　　زین ننک رهائی زمین ده
با مردم راد این تباهان　　هستند زکبر کج نکاهان
کردن بکه نکه نپیچند　　با آنکه سلاله کان هیچند
زین مشت یهود ریزه خندان　　بر تاب زنخ چو کوسفندان
سرشان ز قفا بکین درافکن　　تن در کو بار کین درافکن

ای زندهٔ زندکانی آرا　　کر وقت نکاهی آشکارا
دارا که مهین خلیفه توست　　بر سنت و بر وظیفهٔ تواست
آن نایب خاص خویش را کوی　　کای ملک ستان شه ملک جوی

این تیغ که در نیام داری   از من بی انتقام داری
در هر دم مور مار زنهارش   در هر تف برق شعله بارش
دریا دریا شرنگ جانسوز   دوزخ دوزخ تف جهانسوز
این خوی که چون فرشته داری   به گر چو فرشته ره سپاری
همواره فرشته دیو سوز است   از بارقه اهرمن فروز است
این اهرمنان نکوی دجال   دجال جهود شان عم و خال
زان گردون سوز گیتی افروز   جان و تن تیره شان فرو سوز

ای تیغ شهنشه مظفر   ای نایب ذوالفقار حیدر
ای قاید نصرت الهی   ای حارس ملک پادشاهی
ای در همه کارزار خسرو   ای زیبای کنار خسرو
ای اژدرهای تو بهمن اوبار   ای مور تو مار اژدها خوار

ای از

ای تارک سوز مرتدان را   ای راتبه بخش مرددان را
ای خفته تو در کنار و شیران   بیدار و نوان چو گوشه گیران
ای جوشان نیل بسته آرایی   ای نیل گهرفشان دارایی
ای فرخ شاخ معدلت بار   بار تو مدام داد دادار
نیلوفر رنگ و سوری آور   فیروزی برگ و مملکت بر
پیرایه باغ و دین و بختی   هم دهقانی و هم درختی
نیروی شهنشهی بهارت   صحرای نبرد لاله زارت
آری ز بهار رنگ در رنگ   آفاق چو کارگاه ارژنگ

ای پایدار شه بهین یار   ای بر همگان خجسته غمخوار
ای از تو همه پسند جم   ای از تو فزوده ملک خرم
ای هم تو نژاد کان دارا   در دشت نبرد نصرت آرا
ای از تو به پیش شاهشان آب   ای ز آتش تو بچهرشان تاب

ای برهمکان تخت بنده   ای سر زهمالشان فکنده
ای از تو نشست شان با رنگ   این از تو بجنگ لسبدین جنگ
نازان همه از تو و تو نازی   بر بازوی آن شهان غازی
که از تو کنند روز روسی   در دست بزد آبنوسی
که از تو بروم کامکارند   مملکت کیر و ملک شکارند
که از تو بترک تاز توران   ترک انداز ارستام پوران
ای تیغ شهنشه زمانه   بادی ترا الجا و دانه
وقتست که ذو الفقار مانند   خون ریزی ازین یهودی چند
وقتست که خشم مهدی عهد   دجال نماند از تو در مهد
وقتست که از کنار خسرو   از کاشن ملک بد روی خو
وقتست که بر کشی زبانه   سوزی خس و خار این زمانه
وقتست که سوزی از تف خوی   این کاه کشان که کهکشان بوی

وقتست که آتشی فروزی   انگشت گران یاوه سوزی
کر در خور قدر خود ندانی   کاتش بچنین خسان فشانی
گوئی که شکار مور من مار   مورم همه مار اژدها خوار
آنرا که شکار مور تنین   نشگفت که نشکرد خراطین
آب کهرم که زهرناب است   جوشش های فراسیاب است
از نایژه مهان کنم من   بیجاده سلب زمردین تن
مریخ صفت زحل نژادم   آتش زن آب و خاک و بادم
گویند چو برکشم بکین سر   سرهای شهان وداع افسر
جنگ شیران بروز جنگم   ملک ایران شکار چنگم
این خارکشان چو خوار بی بار   من داس نیم که بد روم خار
ای تیغ شهنشه این سخن راست   گفت تو همه ز راستی خواست
لیکن ز من این ترانه بنیوش   هل این سخنان بگوشه گوش

تو آتش و آتش ای جهانسوز هم صندل سوز و هم حس افروز
تو مهری و مهر ای جهانگیر پر تو فکند بعنبر و قیر
باری اگرت ز خونشان ننگ زانت نه بخون فشانی آهنگ
خنجر که ترا یکی کهین است دنباله روت بروز کین است
بکار بران یهودی چند تا آردشان بقیله در بند
در کاوش سینهای کین توز کرد ز نیام گیتی افروز
بر رغم سپهر دامن خاک از لوث وجودشان کند پاک

ای خنجر اکنون دارا تا چند بر این خسان مدارا
ای آتش طبع و آب پیکر ای کیوان زاد مهر پرور
ای کیوانت بدم فشان سنانی ای بهرامت ز بیم در وای
مرخار بن ستمگران را مرهم بن سار کین ورا زا

هفوا

دندانه اژه قضائی دندان دهان اژدهائی
گر آب تو آتشی جگر تاب نشگفت گر آتشت دمند آب
ای ناخن بر تن غضنفر ای ناب شرنگ زای اژدر
ای جوشن سوز جوشن آرا در عرصه کین بسنگ خارا
ای در دم روزگار دندان ای یاد تو کام مرگ خندان
ای دریای ستاره خنجک ای بخت سپهر را فزیجک
ای غازه گر جمال نصرت ای آخته از تو بال نصرت
ای برق فش هلال مانند در بند نیام اگر کنون چند
ای آتش داد شعله سرکش ای شعله داد بخش سرکش
زین مشت یهودی جهانخوار او داج زنای بکسلان زار
هم سینه کینه توز ایشان بشکاف بکام سینه ریشان
اینان که چو رنده آسمان اند در رندش هستی جهان چند

در رندش هستی جهان چند

ور انکه تو نیز ننک داری   در کشتن شان درنک داری
کوئی که من آن زمانه سوزم   بر ترک فلک جکر فروزم
اشخور من زنای شاهان   کاهم صدر سپهر کاهان
من آن زغم که بر زدم سر   از بیضهٔ ذو الفقار حیدر
من آن مار جهان دادم   کز ثعبان کلیم زادم
این نکته بعالمی مسلّم   آخر نه زمان صدر اعظم
در ملک تراهین ولی عهد   دریای شرنک و منبع شهد
زهر وی و کام این تباهان   شهد وی و جام نیکخواهان
او را با جازتی اشارت   وانکه بنکر بعقل و غارت

ای آصف عهد و صدر اعظم   از بهر نمازت آسمان خم
ای کلک تو ملکها کشاده   ای طبع تو داد داد داده

ای روی تو زیب بزم شاهی   ای رای تو نور صبحگاهی
ای فتنهٔ ملک بر تو مشهود   ای رخنهٔ ملک بر تو مسدود
ای هرچه زنیک و بد روایت   در دیده دانشت درایت
ای نام تو در زمانه پویان   زانمایه نام ناجویان
ای کلک تو مار رنج آرا   هم بر درویش و هم بدارا
ای بخت جوان و عقل پیرت   ای انباز خدا نظیرت
ای چشمهٔ نور آسمان کرد   پیکی ز ضمیر تو جهان کرد
تن یک دو سه تیر استخوانت   لیکن دو جهان خرد بجانت
ای جوهر عزت خدائی   ای مایه داد کبریائی
عیسی زیهودیان غدار   تا چند بدار کین کرفتار
این مورانزا که بر کشیدی   این مارانزا که پروریدی
اکنون همه مار جان کزایند   اکنون همه کرزه اژدهایند.

برقصد تو نفس زهر کین شان … با جان تو تیره دل بکین شان ۶۴
غافل منشین که این چنین اند … با جان تو این چنین بکین اند
از مهر تو بی نیاز گشته … بر کین بخت باز گشته

ای چرخ بلند چه خرزال … داند تو خویش بال با بال
مپسند که این پسند کس نیست … هم پرواز همای کس نیست
ای سید قوم کین سادات … این قوم یهود را ز عادات
از نام تو هاشمی سرشتی … بر خلق ز خلق خوش بهشتی
این دوزخیان یهود زاده … چون دوزخ تفته بر وساده
هان غیرت هاشمی بجوش آر … پند پدران خود بگوش آر
احمد که خلاصه بشر بود … مر نام ترا همین پدر بود
از قوم یهود رنجها دید … زان بدگهران شکنجها دید
خاکم بدهان زباز گفتن … سیماب بگوشم از شنفتن

بر بام رهش زنان نشاندند … خاکستر بر سرش فشاندند ۶۵
بر زیور عرش راه بستند … دندان مبارکش شکستند
آخر شده ذو الفقار حیدر … قلاع یهودیان بکیفر
کلکت که کلید هر حصار است … عم زاده همین ذو الفقار است
لله الحمد ای خرد مند … کامد نه تو این روانت خورسند
با شاه زجنبش زبانی … برهان زجفاشان جهانی
چل سال بروزگار خسرو … زانصاف تو این کهن برانو
اکنون زکهن یهودی چند … نو کرده خویش کهنه بند

ای مرد یگانه صدر اعظم … وی شمس جهان و بدر عالم
در دین عرب قوام از تو … در ملک عجم نظام از تو
این رخنه گران ملک و ملت … ملک و ملت قرین ذلت

از دین عرب نه نام مانده   در ملک عجم نه بام مانده
فردا چه جواب مصطفی را   امروز چه عذر پادشا را
ایران همه زین گروه ویران   مشکوی جهان کنام شیران
هم گور بآخر نگاور   هم بوم ببام قصر قیصر
هم کاخ شهان خراب گشته   هم آب روان سراب گشته
این بارگه بهشت آئین   آمد چو نگارخانه چین
از پادشهان عرش پایه   بر عرش برین فکنده سایه
هر کاخ وی از نگار مانی   غیرت ده کاخ آسمانی
چون قصر نه آسمان اعظم   نه کاخ نهاده از بر هم
شش سو بنگار شش سری زر   تمثال شهان بصفها در
از تمثال سپهر کاهان   هر صفه صفا ده صفاهان
از شاهان وقف جا رده تن

کرسی در پیش تخت شاهان
زن اورنگ سپهر کاهان

هم تولیتش بمهدی عهد   تا مهدی را عیان شود مهد
این دجالان خراب کردند   انباشته را فتاب کردند
این ظلم خدای را روا نیست   مشکوی ملک چنین سزا نیست
شد زیور و تخت و خانه وی   زینان ویران چو خانه
پا پادشه سپهر پایه   کز چتر وی آفتاب سایه
پیوسته چنین بریو و نیرنگ   چون مور افشان بشیر آهنگ
از صورت و سیرت این دلیران   طاووس بهشت و مار و شیران
دور از در شه بخویش باز زند   بر مهر چتر همی فرا زند
سی اسب جنیبه همچو دارا   در پیش کشند آشکارا
از مروارید و لعل غرغاو
در پیش پیادگان سرهنگ   گویند همی بزیر بی سنگ
خاصان ازپی روان بصد کام   چون خاصان ملک با آرام

صد کام از آن خران راکب | از پس و پیاشان مواکب
سرهنگان در نظام موکب | آوای سران بهفت کوکب
خاصان ملک براهشان زار | روی از ذلت بخاک باخار
فرمان داران شه هم از بیم | بوسند رکابشان بتعظیم
کاری که صواب پادشاه است | بر چاکر پادشه گناه است
گیرند چو مال پیر دهقان | بینند چو زان نفیر افغان
گویند که این خراج شاه است | از جور ملک جهان تباه است
گر ما ز ملک سخن پذیریم | باید که جهان خراب گیریم
با آنکه جهان زماست آباد | بیداد ز خسرو و زما داد
تخفیف خراج است ز دهقان | دارند ز حرص و آز پنهان
گنجی که دهد بشه گهر سنج | خود گنج برند و رنج بر رنج
با این همه فتنه مبرهن | با آنهمه روی و رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی | نی نی پی فتنه و تباهی
آن اهرمنان رسته از بند | در تخت روان بناز خورسند
از ملک بملک دشت پیمای | چون مرده در آن محفه شان جای
از پس ترکان بکوی بازی | در پیش جنیبه های تازی
جوقی ز مزلفان ساده | بر گرد محفه شان پیاده
زرین اطباق بر سر چنگ | از لوز و کلیچه رنگ در رنگ
وانان ز محفه ها بپیوست | در هر طبق کلیچه شان دست
زین سان همه ره طبق کشانان | جوع البقر خری نشانان
آن بی پدران پست گوهر | روزی خور دوکدان مادر
از چرخه ناشان فراموش | با چرخ بلند دوش بر دوش
زاثار شهنشه مظفر | چون داد صبا طراز دفتر
بواسطه خسرو گهر سنج | افشاند بدست رنج او گنج

این بچه خوران زخام کاری   در سر هوس کلاه داری
پنهان بره کژی گرایان   از هم سری ملک سرایان
آورده بدام نکته سنجی   آزرده بخشش از شکنجی
پس گفته زچند رنج بارهائی   حاصل نه جز از سخن سرائی
بنگار بنام ما دفاتر   بگذار چو شه زما ماثر
انمرد سخن طراز آگاه   از بیم شکنجهٔ روان کاه
زان پیت بیودیان بیمغز   آراسته بس فسانهٔ نغز
آورده بنام از پدرشان   نام عم و خال و البشرشان
دستان شگرف آن قبیله   افسانهٔ دمنه کلیله
اغاز ترانه پیچ در پیچ   انجام فسانه هیچ در هیچ
هر نامه زخامی آشکارا   هم نامه بنامهای دارا
بگذاشته نام آن قبایح   شهنامه و زینت المدایح

بیچاره امید دست رنجش   نه جز که رهائی از شکنجش

ای صدر بزرگ و پیر دانا   ای در همه پیشه توانا
این پایه که شهریار دادت   پا بر سر آسمان نهادت
زان داد که غمگسار دیدت   پس از همه جهان گزیدت
مشک تو زمانه کرد کافور   شد تیره خرت سپید
سوری صفت زریر بگرفت   شیر آمد و جای قیر بگرفت
گر پاک تن تو ناتوان گشت   نیروی تنت قرین جان گشت
عمری ره راستی سپردی   در درگه شاه روز بردی
نام تو از آن خجسته جمشید   هم قافله با فروغ خورشید
انصاف تو ای بزرگ چون شد   کز این خوردان جهان نگون شد
زیبا است که این سخن نیوشی   این راز ز شهریار پوشی

۷۱ کاین موران اژدهای این گنج — دهقان بغم و سپاه در رنج
افغان زنان همه ازاینان — طغیان شهان زشته ازاینان
هان گفتمت ای یگانه عهد — کامیخته شد شرنگ با شهد
از گردش روزگار وارون — گنج افزونشان زگنج قارون
امنک و ساده مهان شان — پیوند بزاده شهانشان
اسباب شهی بسیج دیدند — پیوند سپاهیان گزیدند
چون شاه سپه کشد سوی جنگ — اینان بهزار گونه نیرنگ
گیرند بشهر خویشتن راه — با رای گزند روان بدخواه
بندد ره سیل چیت در بند — بنیاد جهان خراب چند
این کار بگیر ست و یاوه — گر آگهی از حدیث کاوه
از گفته مینوش — افسانه شیر و کید خرگوش
هم بر ملک ملک شکن بخش — هم بر تن و جان خویشتن بخش

۷۲ ازشتربه آگهی که چون شد — از فتنه دمنه چون نگون شد
این راز فسون هرگز ندیست — افسانه نه بلکه نغز پندیست
هان باوه مگیر تا بری سود
تو خفته بکاخ بی پی و بن — از خویش خدایرا حذر کن
تا خانه بسر فرو نیاید — مهدوم زپای در نیاید
آید چو سرا بسر فرودش — از مویه ماندگان چه سودش
باید زنخست پایگه بست — وانگه این بخانه بنشست
ای خانه ملک را تو معمار — این ریشه کنان بملک مکمار
ملک آن تست و تو از شهنشاه — در ملک نگاهبان آگاه
گر این سخنان بسته زانسی — بدخواه شهنشه جهانیی
دیدیم شبان تیره در راه — بس شب رو جست در تک چاه
لیکن نه زچاه آگهش دل — تا در تک چه نگرد منزل

۷۴ باید زنخست چاه انباشت — وانگه براد راه برداشت
اینان همه ژرف چاه راهند — در کین تو و کمین شاهند
زاغاز نگین شان بلیسای — وانگه براد ره بهمای
چون نیک اندیش شاه و صدرم — زین غم شده چون هلال بدرم
فرمان دادی که خامه من — جنبش کرد به نامه من
زین شوم گروه تیره گوهر — تاریک کند بیاض دفتر
فرمان ترا بجان شنیدم — خطی دو بدین ورق کشیدم
این یک دو ورق که دلپسندست — از بحث صد کتاب پندست

ای صدر ستوده آفرینش — در آن نظری بچشم بینش
با این همه حجت مبرهن — با این همه نکتهای روشن
گر چرخ فرو ستاره آرند — زلزال بکوه خاره آرند

۷۵ ور برایم بکوه الوند — جنبش کرد چو رود اروند
آرد گرشان پرده ناهید — در رقص آید چو ذره خورشید
هر معنی آن چو آب حیوان — در ظلمت لفظ پاک پنهان
واندر حبشی خطش معانی — در شب چو ستارهٔ یمانی
از کار مسیحان اسحار — احسنت برین بنان سحار
خوانم بملایک ار بتصریح — رانند بالا بجای تسبیح
هر لفظ در او معانی نغز — یک پوست و هر چه خواهیش مغز
هر کس که نیوشد این دلائل — گوید لله در قائل
تا زان حبشی تنی گر از آن — آرد گذری بخاک شروان
خاقانی بند دش بساقین — خلخال زتحفة العراقین
با این بدلهای دلکش — کافکنده بجان خصمت آتش
گر در تو نگرد ای خردمند — دیوانه مثال بگسلم بند

باجیب دریده پیش دارا — آیم ز تو شکوه آشکارا
گویم که ای شاه آسمان قدر — فریاد ز بردباری صدر
کوه آهن سنگ ایشاه — در قطاس صبوریش کاه
دل در بر آن خجسته دستور — در تاب توان فزون تر از طور
کان از نور خدا مجلی — این را نه تحمل تجلی
هم گویمش ابخلاصه هوش — این نکته بگوش هوش بنیوش
ترکی ز تو چون گشاده تیری — آن تیر ز پا فکنده شیری
آن شیر ز تیر ناله دارد — زان از تره خون چو ژاله دارد [بارد]
غافل که آن چوب و آهن و پر — از بازوی تیر زن جگر در

پس چون شنود شه این حکایت — از خشم تو بیند این نکایت
بگشای به ته دمی ازین بند — زان دم دم آتشین من بند

این شیوه ز نیاز اینان — آگاه کنش ز راز ایشان
تا رای تر املک پسندد — زان رخنه ملک خویش بندد
سوگند ترا بتیغ دارا — کاین بر تو نباشد آشکارا
کاین مشت یهود اینچنین اند — با دولت شه چنین بکین اند
این راز کت آشکار گفتم — یک نکته ز صد هزار گفتم
چون این سخنان نغز بشگفت — خندید ز لعل و این گهر سفت
کز جور و جفای این تباهان — ویران کن خانهای شاهان

خاموش صبا ازین شکایت — زاید چو نکایت از نکایت
کز باد افراه داد دادار — گردند بدان بید گرفتار
بربند دو لب دو دیده بگشای — زنگ اندوه ز دل بزدای
از آب شکیب آتش دل — بنشان و ز دل امید بگسل

بنگر که چه سان ز داد دارا　　مقصود دل آمد آشکارا
روزی دو مصلحت گرایان　　در تکیه بسند تکینا ن
شمشیر شه آهنین دل آمد　　بنیاد دل تو از گل آمد
روزی باشد که دل کند نرم　　سردار دشان ز کین دم گرم
زین مشت سبک سران برزن　　سرها که کنون گران ز کر زن
وقتی بینی که بهدا را　　افتاده بپای دار دارا
آن روسیهان که با نوا اند　　یابی که ز سوکشان نوانند
تیغ دارا درسینه خور نار　　ایشان چو درسینه‌های به رخسار
گر شعله بلند کرده غم نیست　　این شعله فزون ز نیک دو دم نیست
شمشیر ملک شکنج ماریست
آن مار شود چو جان گزا شان　　گنج همه گردد اژدهاشان
این ساده رخان پس دریده　　بینی همه پیشها ر یع
خواجه
این

این دختر کان دیلمی موی　　در پرده ترک دیلمی خوی
وین عفریتان زشت دیدار　　با گلخنیان بگلخنی خوار
بنگاه بخت خود گزیده　　در سرگین چون جعل خزیده
در سختی مرگ و ظلمت گور

در مقبره یهودیان خوار　　وان مال بگورشان سپه بار
ایوانهای سپهر پایه　　کافکنده بآفتاب سایه
آراسته از زر فقیران　　بس کاخ یتیم کرده ویران
بنیاد همه نهاده از جور　　از جور در آن چمانه در دور
از خشم خدا و داد داور　　از سیل فنا و روز کیفر
بینی همه را خراب گشته　　وین آب روان سراب گشته
ایوان آرایشان بزاری　　ویرانه نشین کوی خواری
دریوزه کنان دوان بهر در　　از فاقه پلاس ژنده در بر

گرزنده بکار بینوائی — ور مرده در آتش خدائی
خلوتکدهای آهنین در — کاورده بقفل آهنین در
آن جوق یهودیان بخلوت — من و سلوی بخوان زسلوت
در برزخ کاینات بسته — دربانانشان بدر نشسته
بینند چو شیخ را تنفی — آرند بجنبش آستینی
کای شیخ بخیره خویش نازار — امروز بخواجه منیت بار
بیچاره سوی قفا سپارد — از شرم سیسی قفای خوارد
خوش باش که از حوادث دهر
شهد همه را شرنگ بینی — نام همه را به ننگ بینی
از خلوتیان اثر نیابی — دربانانشان بدر نیابی
ای طایر عیسی آفرینش — چون طایر عیسوی به بینش

گرد از کهرت بگاه ایجاد — یزدان به نبی از آن نبی یاد
ای نغره وش نغیر زاده — بی نغره ساده بر وساده
بر صدر سرادق مطنب — چون قبله نغیر احرب
در جیب فراغ دوده دود — باقی به بقات باشد و بود
روشن کن دوده مان دودی — نی دود نزایل وجودی
ای قمل دواجهای خلقان — بر خلق تو خلق توات برهان
اندر تازیت خنفسانام — از بوی تو بوی خنفساوام
زان در ره تو قدم سپارد — زرین کویت به تحفه آرد
چون دود مقام مستراحت — ارسا غرمستراح راحت
باشد گزکت کهن برازی — هر ضرطه نوای دلنوازی
هر فوه بخور دلپذیری — با بوی تو فوه چون عبیری
چون اهل ورع نهان بدلقی — تصحیف ورع بخلق حلقی

ای از تو که در ورع شدی طاق — بصحیفهٔ ورع گرفته آفاق
تو مدرهٔ است آن سه یاری — از است سه یار ذله خواری
ای خورده ز است و است زاده — استاده هزار است داده
تیمور ذلیب در مطالب — بن الغز را مدام طالب
ذکر بلمش
زین است که ناشکیبت آورد — از قوه مدام طیبت آورد
قهوه
هر چند که رنجه دارد جان — وسطی بخاکتش مرنجان
بن الغز اگر طبیب باشی — شاید که دمی شکیبا بی
کون است نه کان زر ناب است — در پرورش زر آفتاب است
گر سیم کسی بر آن فشاند — زر سره در عوض ستاند
تیمور بزر کند مطوق — ماهو و ق بزنبق مروق
از بهر مناره چاره سازی است — شفشاهنگ مناره بازیست
هم معدن زر و کان اکسیر — مو سنه چو کیمیا با تیر

هر که که به بنگهش گراید — این سرخ زان زراید
ای قوه در براز خفته — با خرطه سخن براز گفته
در زرین مهد خفته باهم — هم گوهر عهد خفته باهم
با نجوه همیشه گفته نجوی — وز نجوه مدام خورده حلوا
هم بر زر نقره غارت از تو — هم ذبان را بشارت از تو
چون آهنگ رحیل سازی — از بنگه خویش حرمه سازی
بر مرکب خویش تازیانه — سازی زعصیر تازیانه
دنباله روی زپی برازت — انبار ز توج نو بسازت
زان حلقه شم گرفته بر دوش — زین حلقه زر کشیده بر گوش
هم بستر باز خرطه بوده — با خرطه بهد زر غنوده
از رایحه تو مغز بهرام — در ریخ رعاف و درد سرسام
بر کاخ خود ار درنگ سازی — بر محدث کار تنگ سازی

آرند بهدیه ات طبر زد   تا بر خبری ز صدر مسند
نیمی ز نم تو صدیم آمد   نی صدیم از آن یکی کم آمد
هم کفه کاف قاف کوفت   کفو میم تو کاف کفوت
شکر فی الف سپاس راگفت   کای میم تو کاف جفت راجفت
تسعین تو تا بهرم گشاده   عشرینش از عشرت او فتاده
تا شد الف تو کاف پیکر   کفو تو چو کاف دست بر سر
بس مردِ سلیم باستانی   گر گفته بنده راست دانی
کز بهر قضای حاجت خویش   هر سوی هزار قاضیش پیش
هر که چو الف براغ بوید   چون سبزه ز الف زراغ روید
بر خردل اگر گرازد از دل   بو ایوب آورد ز خردل
بهرامج از و بطرف گلزار   بن الغز و ایر آورد بار
روزی که ازین کریچه بوید   زان مرزغن استرنگ روید

بخود

بنود ز مراتب ریاضی   جز رمل بهیچ علم راضی
کورا بنود ز رمل مطلوب   جز رمل دری ولیک مقلوب
از بیجه ده هلال بیضا   خصم آمده با نشان جوزا
بر گیر دو شش اول از میانه   بروی کند آنکه آشیانه
از سال هلالی او بجاره   از هفته بمه کند شماره
روزانش بهفت در فزاید   میلش سوی آن عدد گراید
خورشید فری است   کز مور شمرده خویش کمتر
گرچه فر آفتاب دارد   با مور چنین خطاب دارد
کی نفی تو مایه وجودم   بی نفی تو پی وجود بودم
گفتم که چی تو گفت نی مور   منظور منش ازین نه غیر ز مور
پیوسته بذکر مائلستی   لیکن بدو فتحه قائلستی
از خمسه بیجه کرده تغیر   و ز بیجه بشصت جسته تعبیر

بر نسق خمه حکم رانده   زان بر دو مه آستین فشانده

از دوره مهر آنچه دیده   دو ماه ز بهر خود گزیده

از آن مه ده شماره جسته   زان از پی خویش چاره جسته

ای زیور محفل بزرگان   جویان سیم تو سیم ترکان

نبود بجلال تو زیانی   کرسی روشن آسمانی

آن ست جنیبه رکابت   سم غاشیه دار از آفتابت

این قاعده برقرار باشد   کز پیش جنیبه دار باشد

هستی تو کلاه کله دار   بر تارک آسمان کله وار

امروز بفر تو کلاه   بر شیر فلک نهد قلاده

بشکر طبری به نیم ناوک   چون کوچ که بنگرد چکاوک

کز بهر چه آن گروه خود کام   کردند به نیم ناوکش نام

با است تو بحر ژرف تنگ است   نیمه در آن بلی نهنگ است

توانگره زر نقره کانی   جان داروی فاقه مرده کانی

بینند چو مفلسان بخوابت   تعبیر رود بزر نابت

دیدار ترا بخواب دیدن   باشد بوصال زر رسیدن

آتش سره زر بچالی   شیرین کن مهر ده بلالی

نابوده ترا نظیر گوهر   در ناوُن نقره آسمان زر

پرورده کان نقره ذاتت   زرین شده عالم صفاتت

مادر زادت چو شبه مادر   افکند فلک چو بدان حر

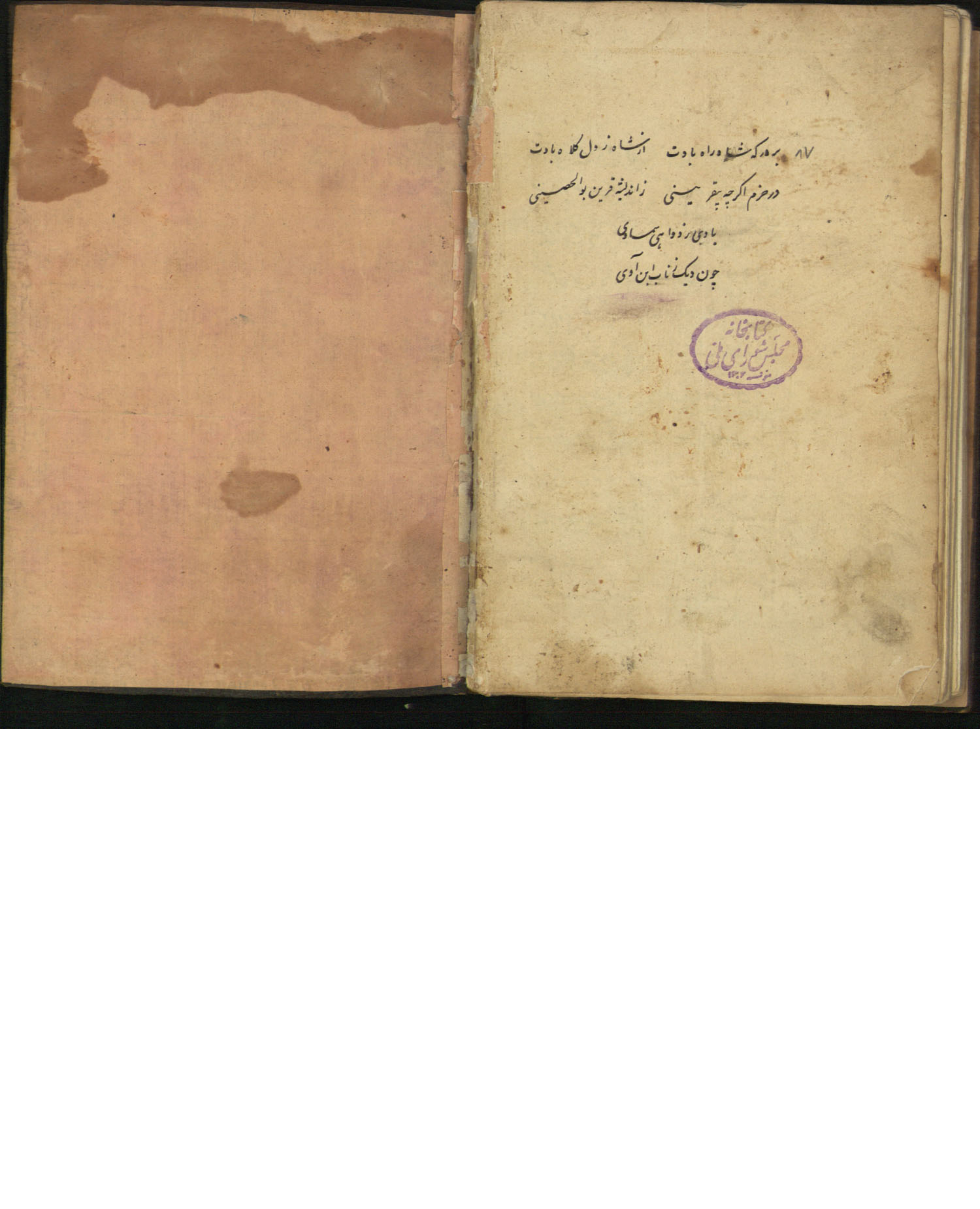
آمد ز براز عالمی پر   از قلزم آن مصحف حر

بشکفت که نقره آورد زر   این طرفه که زر شکر دهد بر

آن سیم فشان نه زر فشان بود   اینطرفه که زر ز سیم بنمود

توای زر منجمد بهر حال   پیدا شده ز سیم سیال

آن سیم و زرت نثار سر باد   سر تا پایت بسیم و زر باد


٨٧ بر هر که شاه راه بادت   از شاه زوال کلاه بادت
در حزم اگرچه پیر بینی   زاندیشه قرین بوالحسینی
با دی رز دواهی همسایی
چون دیگ ز تاب این آوی